

هواالمحجوب

#فرخنده

نویسنده (اسماعیل صادقی)

قسمت اول

از اینکه مسعود تصمیم گرفت با من همراهی کنه واز زندگیش بگه

خوشحال بودم

راستش کمتر آدمایی پیدا میشن که بخوان سوژه یه هفته نامه شن اون هم تو قسمت حوادث

از زبان مسعود

مسعود بیگی هستم دانشجوی انصرافی دانشگاه رضوی مشهد

رشته ادیان و مذاهب اسلامی درس میخوندم

پسر دوم خانواده بودم و از جایی که تو یه خانواده مذهبی بزرگ شده بودم راحت میتونستم با رشته مورد علاقم

کنار بیام

پدر و مادرم تهرانی اند اما اون زمان بخاطر دانشگاه من و خواهرم سپیده به مشهد اومدند

برادر بزرگترم رضا کار مند بهزیستی تهرانه و چون تشکیل خانواده داده بود همونجا موندگار شد

که ای کاش من هم.....

مسعود سکوت کرد

آهی کشید و در ادامه گفت

سرگرم درس و دانشگاه بودم

سرم تو لاک خودم بود

کاری به کار کسی نداشتم

صبح دانشگاه میرفتم و عصر هم مغازه بابا

که هم کمک دستش باشم

هم بتونم خرج دانشگاهمو در بیارم

یه خانواده چهار نفری

کاملا مقید

و کاملا اهل مطالعه

سپیده پزشکی (بیهوشی اتاق عمل) درس میخوند

و این باعث میشد رابطمون باهم گرم و صمیمی باشه

بیشتر شبیه دوست بودیم تا خواهر و برادر

به همین خاطر

نیازی به ارتباط با جنس مخالف رونداشتیم

مگه آدم از خدا چی میخواد به جز آرامش و یه خانواده صمیمی

کم کم داشت به مسعود و خانوادش حسودیم میشد
حوصله به خرج دادم تا بفهمم
آقایی به این خوبی
چرا سرکارش به دستبند و زندان افتاده
مسعود بغض شو خورد و در ادامه گفت
همیشه نمره الف دانشگاه بودم
هیچ المپیادی نبود که نفر اولش من نباشم
همه چی داشت خوب پیش میرفت
تا اینکه
یه روز بابا به گوشیم زنگ زدو گفت امروز نمیتونه بره دنبال سپیده
و از من خواست این کارو انجام بدم
سر ساعت اونجا بودم
اون روز به غیر از سپیده دوستشتم باهاش بود
یه خانم مانتویی با آرایش ملایم که بیشتر چیزاش باهم ست شده بود
تو مسیراز بس معذب بودم
لام تا کام صحبت نمیکردم و تمام تمرکزم به راه و جاده و خیابون بود
اما سپیده و دوستش که اسمش فرخنده بود مدام در حال صحبت و قهقهه و شیطنت بودند
قبل از همه اون و رسوندم خونشون
بلوار میامی
سی کیلومتری امام زاده یحیی تقریبا نزدیکی جمعه بازار
چیزی از زندگی تو مشهد نگذشته بود ولی تمام خیابوناشو مثل کف دستم بلد بودم
خیلی دوست داشتم این دختره ازماشینم بره بیرون
بس با حرفاش و خنده هاش سرمو خورده بود
به همین خاطر هر چی توان داشتم
رو پدال گاز خالی میکردم بلکه از شر فرخنده راحت شم

به نام خدا

#فرخنده

قسمت دوم

بعد از پیاده شدن فرخنده

سپیده اومد جلو و کنار دست من نشست

لپش شو کشیدم و گفتم
این چه دوستیه تو داری
بیست دقیقه راه رو باهاش بودم سرسام گرفتم
تو چی میکشی از دستش
سپیده که لپس سرخ شده بود
آخی کشید و گفت
نکن دیوونه
در مورد دوستتم درست صحبت کن
دختره خوبیه
درسته مانتویی اما نمازش اول وقته
حجابشم که کامل بود
با گوشهء چشمم نگاهی به سپیده انداختمو گفتم
اگه بی حجاب بود که خودم خفت میکردم باهاش دوس شی
آبرویی به هم انداختم و گفتم
چه معنی داره دختری با کمالات شما با بد حجابا دوست شه
سپیده خندیدو گفت
نفرمایید
داداش گلم
آقایی از خودتونه
اون روز به پیشنهاد سپیده رفتیم و یخ در بهشت خوردیم
تو اون گرما و گرمی بنزین که آدم دلش نمیداد کولر روشن کنه
خوردن یخ در بهشت کاملا میچسبید
اما این تمام ماجرا نبود
اون روز بارها و بارها تکرار شد
طوری که وجود فرخنده و خنده هاش با سپیده برام عادی و یه چیزی شبیه عادت شده بود
هر دفعه هم سپیده با تیپ و قیافهء جدید خود نمایی میکرد
کم کم داشتم از این اوضاع خسته میشدم
هر جور شده باید تکلیف خودم رو با این وضعیت معلوم کنم
یه روز که فرخنده رو رسوندم خونشون
بعد از پیاده شدنش
به سپیده گفتم
به این دوستت بگو از فردا با کس و کارش بیاد و بره
مگه من سرویس مدرسشم که هر روز این همه راه و بخاطرش باید تحمل کنم
کاش یکم شعورم داشت

انگار نه انگار من نامحرمم

طوری میخنده که صدای خنده هاش ده تا ماشین اون ورترم میره
سپیده اخمی به ابرو انداخت و از باب اینکه رامم کنه با چنان افاده ای گفت

دادا_____ش

تو که این قد بد نبودی

بدون اینکه نگاش کنم گفتم

اگه بدی به اینه

ازاین به بعد من بد

-آخه بنده خدا گناه داره

کسی و نداره

پدرش که سرکاره مادرشم که....

مادرش چی؟؟

-هیچی بابا ولش کن اصلا

در کل گفته باشم

یا من از فردا نمیام دنبالت

یا اگه پیام این دختره نباشه باهات

کاش مراعاتم کنه حداقل

نمیدونستم دارم جدی حرف میزنم یا شوخی

ولی هرچی بود سپیده جدی گرفته بود

روز بعد که دنبال سپیده رفتم فرخنده از در دانشگاه تکون نخورد و فقط نگاه اخم آلودی بهم انداخت و صورتش و

بر گردوند

خیلی دوست داشتم بدونم سپیده چی بهش گفته که تو نسته قانعش کنه

البته اگه قانع شده باشه

سپیده با بی حوصلگی که از ناراحتی سر چشمه میگرفت سوار ماشین شد

سلام خانم دکتر

خسته نباشی

-چه سلامی چه علیکی

دوست بیچارم از دستم ناراحت شد

عه چرا

-چرا؟؟

تازه میپرسی چرا

طرف و ضایع کردی اون وقت میپرسی چرا

خندیدمو گفتم

به من چه اصلا تقصیر خودشه میخواست حدو مرزشو بفهمه

-خیلی ظالمی مسعود
اون بنده خدا که بهت کاری نداشت
داشت؟
یکم جدی شدمو گفتم
اره داشت
تو نمیفهمی سپیده
من مردم
انسانم
در معرض خطا گناه هر چیز دیگه ای
وقتی دوستت اون طور جلوی من قهقهه میزد
دلَم می لرزید
احساس گناه می کردم
من نمیخوام گناه کنم سپیده میفهمی نمیخوام
سپیده چنگی به کیفی که روی پاش بود زدو گفت
بهش گفتم داداشم گفته نمیتونه دیگه شمارو برسونه خونتون
اون چی گفت
هیچی
گفت مهم نیست یه کاریش میکنم
اما حسابی ناراحت شد
کمی عذاب وجدان گرفتم
ازخودم بدم اومد
اما چاره چی بود
برا عوض شدن جو کهنهء تو ماشین
لبخندی زدمو گفتم
خانم دکتر ما
با یخ در بهشت چطورن؟
سپیده که عاشق یخ در بهشت بود بی معطلی مثل بچه های دو ساله گفت
آخ جوووون
یخ در بهشت
به نام خدا
#فرخنده
قسمت سوم
مشغول خوردن یخ در بهشت بودیم که گوشیم زنگ خورد

اسم مامان مهلا رو صفحه گوشیم میدرخشید
بی معطلی آب یخ در بهشت و هورت کشیدم و گفتم
سلام مهلا جون خوبی
مهلا مامانم بود
یع زن ایده آل و مهربون
با ایمان و با وقار
سپیده به مامان مهلا رفته بود
این قدر باهم صمیمی بودیم که به اسم کوچیک صدایش میکردیم
مامان با صدای مهربونش گفت
سلام پسر
کجایی عزیز دلم
قربونت برم مهلا جون
جات خالی با سپیده داریم یخ در بهشت میخوریم
نوش جانم مامان جان
فقط زود بیاین که بابات اومده میخوایم ناهار بخوریم
چشم مهلا جون
از بیرون چیزی لازم نداری
نه پسر فقط منتظر
بعد از صحبت کردن با مامان مهلا
من و سپیده تند تند یخ در بهشتمون رو خوردیم به سمت خونه راه افتادیم
برا رسیدن به خونه
باید از زیر گذر خیابون میرزای شیرازی رد میشدیم
گنبد زرد و طلایی امام رضا مثل خورشید میدرخشید
هر روز این مسیر رو دو بار یا بیشتر طی میکردم
و این توفیقی بود از جانب خدا تا امام رئوف رو هر روز سلام بدم
سپیده دستشو رو سینه گذاشت و زیر لب صلوات خاصه امام رضا رو خوند
زندگی با تمام جذابیت هاش ادامه داشت تا اینکه
پای فرخنده به زندگیم باز شد

به نام خدا

#فرخنده

قسمت چهارم

نمیدونم چرا نسبت به فرخنده حس بدی داشتم

با اینکه سپیده ازش تعریف میکرد

و ظاهرا دختر آرومی به نظر میرسید
اما ته دلم باهاش نبود
دوس نداشتم سپیده باهاش دوست شه
هرچی بود سپیده دختر بود و احساسی
رو احساس دخترا همیشه حساب باز کرد
پای فرخنده جوری به زندگیم باز شد
که خودمم فکرشو نمیکردم
فک نمیکردم منی که سرم تو کتاب و درس گرم باشه
روزی مبتلا به دختری بشم که ازش بدم میومد
یه روز صبح از دانشگاه سپیده تماس گرفتند
یه خانمی پشت خط بود که صداش خیلی برام آشنا بود
سلام آقا مسعود خوبین شما
سلام ممنون
شما؟؟
فرخنده هستم دوست سپیده جون
کمی مکث کردم
خواستم حال شو پرسم
اما
خودمو جم و جور کردم و باصدای گرفته گفتم
بفرمایید امرتون
فرخنده که از سنگینی صدام لحن صحبتش عوض شد گفت
زیاد وقتتون رو نمیگیرم
خواستم خدمتتون عرض کنم
امروز تو حیاط دانشگاه
حال سپیده جون به هم خورد
فک کنم از غذای سلف مسموم شده
الان اوردمش بیمارستان
دست و پامو گم کردم
با عجله پرسیدم
الان کجایید
کدوم بیمارستان
حالش چطوره
فرخنده آرامشش و حفظ کرد و گفت
نگران نباشید چیز خاصی نیست

تو بخش بستریش کردند
بیمارستان مهر
جای نگرانی نیست
تا شما بیاین من پیشش میمونم
نمیدونم چرا یه هو همه چی عوض شد
حس خوبی به فرخنده پیدا کردم
از اینکه در موردش زود قضاوت کرده بودم خجالت میکشیدم
بدون اینکه به مهلاجون و آقاجون حرفی بزنم روانه بیمارستان شدم
دل تو دلم نبود
آبجی کوچیکه و عزیز دور دونهء داداش چه بلایی سرش در اومده
اگه اتفاقی براش بیفته
اون دانشگاه و با سلفش آتیش میزنم
ترافیکهای مشهد سرسام آور بود
چهل و پنج دقیقه ای طول کشید تا برسم بیمارستان مهر
سریع یه جای پارک پیدا کردم دویدم سمت بیمارستان
تو راهرو بیمارستان
نگهبان جلومو گرفت
کجا آقا
خواهش میکنم بزارید برم
وقت ملاقات تموم شده نمیشه
آقای محترم بفهمید خواهرمو آوردن این بیمارستان باید بینمش
نگهبان که استرس و نگرانی مو دیده بود
با یه بفرمایید
راه رو برام باز کرد
دنبال شماره فرخنده میگشتم
آخرین تماسی که داشتم از دانشگاه بود
لعنتی
حالا چطور بهش خبر بدم من بیمارستانم
از اولین پرستاری که بهش رسیدم پرسیدم
خانم
خواهر من رو آوردن اینجا؟؟
آروم باشید آقا
روزی هزار نفر میان اینجا
خواهر شمارو از کجا بشناسم

خواهرم اسمش سپیدست
سپیده بیگی
مثل اینکه مسموم شده
حرفم تازه تموم شد که صدایی از پشت سر
من رو به خودش جلب کرد
آقا مسعود؟؟
بی معطلی برگشتم
فرخنده بود
یه مانتوی قرمز که با کفشاش ست شده بود
به همراه کیف لیمویی که با شلوارش ست بود و رژ لب جیغی که حسابی جلب توجه میکرد
سرمو انداختم پایین
سپیده کجاست
تو کدوم اتاقه
فرخنده تمام تلاششو میکرد که آرامششو حفظ کنه
با خونسردی تصنعی گفت
دنبال من بیاین لطفا
هر چی من حرص میخوردم و دل تو دلم نبود
به جاش فرخنده آرامشی داشت تحسین برانگی

به نام خدا
#فرخنده
قسمت پنجم
پشت سر فرخنده راه افتادم
وارد بخش شدیم
تواین مدتی که مشهد بودیم
از بیمارستان مهر فقط اسمش برام آشنا بود
وارد اتاق سپیده شدم
آبجی کوچولوی من زار و نزار رو تخت بیمارستان افتاده بود
رنگش مثل گل سفید، شده بود
به دستای لاغرو نحیفش سرم وصل بود
سلام سپیده این روزیه با تو
این چه حالیه

چرا این ریختی شدی تو
سابقه نداشته بستری شی
سپیده در مقابل هجم نگرانی من
لبخندی زدو با نگاه به فرخنده گفت
اگه فرخنده نبود معلوم نبود چه بلایی سرم در میومد
نیم نگاهی به فرخنده انداختم و گفتم
ممنونم از تون
فرخنده گفت

خواهش میکنم آقا مسعود کاری نکردم
شما و سپیده جون به گردن من حق دارید
هر چی باشه سپیده جون دوست صمیمی منه
علاوه براون شما یه مدت جور بردن و رسوندن من و میکشیدید
باید یه جوری جبران میکردم
با این حرف فرخنده

عرقام شروع کرد به ریختن
از خجالت داشتم آب میشدم
نمیدونستم این حرف فرخنده
تعارف بود یا کنایه
براعوض شدن فضا رو به سپیده گفتم
الان حالت چطوره آبجی
بهتری؟

اره خداروشکر
فقط یکم معدم میسوزه
اونم شاید بخاطر مسمومیته
با عصبانیت گفتم
مگه تو دانشگاه بهتون چی میدن که مسموم شدی
سپیده در حالی که از شدت درد ناله میکرد گفت
تقصیر خودم بود
فرخنده شاهده

بعد از خوردن نهار بلافاصله میوه خوردم و بعد از اون اومدم وسط گرما ورزش کردن
این شد که به هم ریختم پرستار سپیده وارد اتاق شد
ازش پرسیدم
عذر میخوام
این آبجی ما کی مرخص میشن

پرستار که داشت فشار سپیده رو میگرفت گفت
آگه آبجی شما قول بده داروهاشو به موقع و به اندازه بخوره
بعد از تمام شدن سرمش میتونه بره
فرخنده رفت کارهای ترخیص سپیده رو انجام بده
با رفتن فرخنده
سپیده گفت
طفلی فرخنده امروز حسابی بخاطر من از درسش عقب موند
کمی تو فکر رفتم و گفتم
خدا من و بیخشه در موردش زود قضاوت کردم
سپیده گفت
فرخنده دختر خوبیه خیلی هم کم توقعه هزار بار خوبی کنه
انتظار خوبی دیدن از کسی و نداره
سپیده مشغول تعریف و تمجید از دوستش بود که زنگ موبایلش به صدا در اومد
آقا جون بود
از اتاق رفتم بیرون
الو سلام آقا جون خوبی
مهلاجون چطوره
سلام پسرم خوبی
مامانتم خوبه
منم هییییی خداروشکر کجایی پسرم؟
من و منی کردم و گفتم
من آقا جون؟؟
آره پسرم من دارم با تو حرف میزنم
نگاهی به سپیده انداختمو گفتم و
بیرونم آقا جون
چطور؟؟
کاری داری در خدمتم
کار که نفع پسرم فقط دنبال خواهرت بری منتظرته
چشم آقا جون خیالتون راحت
الان میرم
با آقا جون خدافظی کردم
طفلی آقا جون
خبر نداره دختر یکی یه دونش رو تخت بیمارستان خوابیده

به نام خدا

#فرخنده

قسمت ششم

بعد از تموم شدن سُرْم سپیده به همراه فرخنده راهی خونه شدیم

اول فرخنده رو رسوندم خونشون

حسابی این چند ساعت به زحمت افتاده بود

از طرفی هم هر چی بیشتر کنارش بودم

بیشتر خجالت میکشیدم

قبل از اینکه فرخنده از ماشین پیاده بشه گفتم

فرخنده خانم؟؟

بله آقا مسعود

من و بخشیدین

اختیار دارین این چه حرفیه

شماهم گیر و گرفتاری خودتون و دارید

صحیح نبود بیش از این مزاحم شما میشدم

در مورد رفت و آمدم هم ناراحت نباشید

یه سرویس برا خودم گرفتم

یه آقای مورد اعتماد

قیافش یکم غلط اندازه

اما مرد خوبیه

هزینه سرویس رو هم کنار میاد بنده خدا

فامیلش راحتیانه

از آینه ماشین نگاهی به سپیده انداختم و گفتم

اگه کاری از دست من و سپیده بر بیاد خوشحال میشم انجام بدیم

فرخنده لبخندی زد و با یه بوسه به سپیده خداحافظی کرد و رفت

رفتنش و دنبال کردم

با اینکه مانتویی بود اما حیای خاصی داشت

درست مثل حیای سپیده با چادر قشنگش

قیاس فرخنده با سپیده

قیاس مع الفارق بود

فرخنده زمین تا آسمون با سپیده فرق داشت

سپیده فرشته بود به فرشتهء واقعی
اما فرخنده فقط ادای فرشته هارو در میآورد
این و زمانی فهمیدم
که متوجه شدم تمام خوبی های فرخنده به سپیده
خوبی خاله خرسه بوده
وهمش نقشه بود تا بتونه به وقتش از من و سپیده انتقام بگیره
فک نمیکردم

یه دختر این قدر بد ذات باشه که مسئله به این کوچیکی رو بزرگ کنه
و بلایی سرمون بیاره که یک در صد هم تصور شو نداشتم
#از زبان خانم سعادت

به اینجای قصه که رسید
اشک تو چشمای مسعود حلقه زد
با پهنای انگشت شصتش اشکاشو پاک کرد
خیلی دوست داشتم
بفهمم آخر ماجرا به کجا ختم میشه
ومسعود از کدوم جنایت حرف میزنه
از جنایتی که باعث شده بود سپیده
دختر جوون و مذهبی دست به خودکشی بزنه
و فرخنده به شکل وحشت ناکی کشته بشه
این وسط گناه مسعود چی بود

و

راحتیان

راننده سرویس فرخنده کجای ماجرا نقش داشت
همه اینها سوالاتی بود که جوابش فقط تو دست مسعود بود

به نام خدا

#فرخنده

قسمت هفتم

تصمیم گرفتم سر و قیچی رو بسپرم به مسعود
مسعود همون طور که سرش پایین بود گفت
بعد از اون اتفاق پای فرخنده بیشتر به خونمون باز شد

و از جایی که بهش اعتماد داشتیم
با این مسئله کنار میومدیم
فرخنده به بهونه های مختلف به دیدن سپیده میومد و تا دیر وقت هم میموند خونمون
در مورد پدر مادر فرخنده یه چیزای
مختصری شنیده بودم
اینکه باباش تو آهنگری کار میکنه و
مادرش هم درد زانو امان شو بریده
راستش گه گذاری دلم برا فرخنده میسوخت
به قول آقا جون اگه شخصی تو خانوادش خوش باشه
مجبور همیشه تنهایی شو جای دیگه پر کنه
با این وجود دیدگاهم نسبت به فرخنده کاملا عوض شده بود
یه روز عصر پنج شنبه که من و سپیده قرار بود حرم بریم
بی وقت و بی خبر فرخنده زنگ خونه رو زد
همه تعجب کرده بودیم
فرخنده برا اومدنش دو ساعت قبل خبر میداد اما اون روز....
با دیدن فرخنده از شدت تعجب از جام بلند شدم
نمیتونستم حرف بزنم
قیافه فرخنده همه رو شوکه کرده بود
تنها چیزی که به زبون آوردم
این جمله بود
چه قدر چادر بهتون میاد
سپیده از اینکه دیده بود دوست مانتویش چادری شده ذوق مرگ شده بود
با شوق و ذوق رفت و فرخنده رو بغل کرد
چه قد خانم شدی فرخنده
چه قدر چادر بهت میاد
فرخنده لبخندی زد و گفت
من هر چی باشم به پای تو نمیرسم فرشته خانم
از تواضع فرخنده خوشم اومد
حالا دیگه با چادر کامل شده بود
الهام جون و آقا جون رفته بودن بهشت رضا سر خاک مادر بزرگ
من و سپیده به اتاقمون رفتیم تا برا رفتن به حرم آماده شیم
فرخنده هم به پیشنهاد سپیده تو پذیرایی نشست تا ما برگردیم
من زودتر آماده شدم و از پله ها اومدم پایین
دقیقا پشت سر فرخنده بودم

از پله ها که اوادم پایین
حس کردم فرخنده داره با یکی حرف میزنه
اول فک کردم داره با موبایلش صحبت میکنه
اما حرفایی که یواشکی داشت میزد
باعث شد کنجکاو شم و گوش بدم چی میگه
گردنمو دراز کردم و به فرخنده خیره شدم
کنار فرخنده که کسی نبود
حتی موبایلشم رو میز عسلی گذاشته بود
دست فرخنده که گوشهء چادرش رو چنگ زده بود و باحرص فشار میداد
نظرمو به خودش جلب کرد
همین روزاست که از شرت راحت شم
حالم به هم میخوره وقتی روسرمی
من شبای قدر هم قران رو سر نمیزارم
چه برسه به تو که پنج متر پارچه ای
از رنگت بدم میاد عوضی
تو باعث شدی مامانم کشته شه
اون بابای خدا نشناس باتو
مادرمو خفه کرد

ازت بدم میاد
اما چاره نیست
باید چند روز تحملت کنم
حداقل تا روزی که همون بلایی رو که سر مامانم آوردی
سر سپیده بیارم
حسابی شوکه شده بودم
حرفایی که میشنیدم و نمیتونستم باور کنم
چطور ممکنه فرخنده
از پله ها رفتم بالا
صدای سپیده که از اتاقش اوامد بیرون و میگفت
من آمادم
باعث شد فرخنده خودشو جم و جور کنه
دلَم میخواست همه چی و به سپیده بگم
اما چطور میتونستم
برفرض که بگم

سپیده باور نمیکرد
فرخنده هم میزنه زیر همه چی
با سابقهء نفرتی که از فرخنده داشتم
برگ برنده میفتاد دست فرخنده
باید جور دیگه ای به سپیده میفهموندم
که فرخنده مشکل روحی داره

به نام خدا
#فرخنده
قسمت هشتم
از زبان فرخنده
تو یه خانواده متوسط به دنیا اومدم
پدرم یه جوون لا ابالی که دست به هر کتافطی میزد
از اون دسته آدما که خودش مجاز بود هر کاری بکنه
اما زنش و گونی پیچ میکرد که مبادا خطایی ازش سر بزنه
یا اینکه مورد طمع مردایی مثل بابام بیفته
مادرم تو یه خونه اشرافی بزرگ شده بود
خدا بیامرزد پدر بزرگم تاجر فرش بود و مادر بزرگم یه فرهنگی باز نشسته
بابام با اینکه تقید درست و حسابی نداشت
اما مصر بود مامانم باید با چادر بره بیرون
با اینکه مامانم قبل از ازدواج بهش گفته بود که هیچ وقت چادر نمیپوشه
اما بابام بعد از اینکه خرش از پل گذشت بساط ناسازگاری رو پهن کرد و
مادرمو به باد کتک میگرفت که الا و بالله باید چادر بپوشی
مادرم از اون دخترایی بود که دوست نداشت کاری رو به زور انجام بده
و همش میگفت
چادر مقدسه و برا سر کردنش باید آمادگی داشته باشی
اما گوش پدر بدهکار نبود که نبود
یه روز خوش تو خونه نداشتیم
همش دعوا
همش کتک کاری
ته ماجرا رو هم دنبال میکردی

میرسیدی به چادر و حجاب
یعنی تمام اون جنجالا بخاطر نپوشیدن چادر بود
از همون بچگی از چادر بدم میومد
چون به عینه دیدم
که چادر چه بر سر زندگیمون آورد
شب حادثه من هشت سالم بود
پدرم طبق معمول سر سیخ و سنگش بود و گرم و خمار
مامان مانتوشو پوشید تا بره برا شام از سوپری کنار خونمون کمی خرید کنه
وقتی برگشت
بابا که مست لایعقل شده بود
چنان لگدی به دهن مامان زد که خون
تمام فضای دهن شو پر کرد
مامان که فرصت حرف زدن پیدا نکرده بود
داشت زیر مشتش و لگدهای بابام له میشد
من فقط جیغ میکشیدمو گریه میکردم
روز قبلش بابا رفته بود یه قواره چادر مشکی خریده بود و داده بود به زن عموم که برا مامانم بدوزه
بابام خیال کرده بود که با این کار میتونه مامانمو در معرض کار انجام شده قرار بده
بابا بعد از اینکه حسابی مامانمو کتک زد رفت و از تو کمد لباساش
چادر مشکی که زن عموم دوخته بود و آورد و پرت کرد تو صورت مامانمو
گفت
همین الان این چادر و سرت میکنی
مامانم که نای صحبت کردن نداشت
چادرو بوسید و بریده بریده گفت
اگه من و هزار تیکمم بکنی من چادر نمیپوشم
چادر حرمت داره
باید با میل سرت کنی مرد بفهم
بابام که حسابی جوش آورده بود
دوباره شروع کرد به مشتش و لگد زدن
موهای مامانمو دور دستش پیچید و دور خونه میچرخوندش
من فقط گریه میکردم و کمک میخواستم
یادمه مامانم که از شدت درد، جونسش به لب رسیده بود گفت
خدا ازت نگذره وحشی چی میخوای از جون من
یکدفعه نفهمیدم چی شد
فقط یادمه مامانم شروع کرد به دست و پا زدن

حرف آخر مامانم که میگفت فرخنده کمکم کن
هنوز توی گوشمه
بابام همون چادر مشکی رو پیچونده بود دور گردن مامانم و با شدت فشار میداد
مامانم دست و پا میرد تا بلکه نجات پیدا کنه اما
بابام وحشیانه
هیکل گندشو چپونده بود رو مامانمو با شدت تمام چادر رو دور گردن مامانم فشار میداد
تا به خودم اومدم دیدم رنگ صورت مامانم سیاه و کبود شد
پاهش از حرکت ایستاد
فقط چشماش بود که به طرف من باز مونده بود
شروع کردم به جیغ کشیدن
خواستم از اونجا فرار کنم که بابام
من و گرفت و بعد از یکی دو صورتی که بهم زد
من و انداخت تو انباری و گفت
وای به حالت آگه به کسی چیزی بگی
مثل مامانت خفت میکنم
اون شب مامانم بدست پست ترین مرد زندگیش کشته شد
بعد از اون ماجرا هیچ وقت نفهمیدم چه بلایی سر جنازه مامانم اومد
تا اینکه این اواخر بابام گفت
جنازه مامانم تو یکی از اتاق های داخل حیاط دفن شده

به نام خدا

#فرخنده

قسمت نهم

شب بعد از حادثه

بابام دستمو گرفت و به لاهیجان خونه عمه فخری رفتیم

تا دم در خونه عمه فخری بابام مدام تو گوشم میخوند

وای به حالت آگه چیزی به عمه فخری بگی

پدرتو میسوزونم

تمام اون اتفاق مدام جلو چشمم بود

التماس های مادرم که میگفت فرخنده کمکم کن

هنوز توی گوشم بود

با این خاطره تلخ روز به روز بزرگ و بزرگ تر شدم و کابوس قتل مادرم یه لحظه هم ول کنم نبود

کودکی و نوجوانیم با نفرت از پدر سپری شد
تو این مدت برا اینکه تنها نباشم
بابام یه زنی رو به عنوان خدمت کار آورد تو خونمون
که چون جایی برا زندگی نداشت همیشه پیش من بود و کارهای خونه رو انجام میداد
با اینکه از سیمین خوشم نمیومد ولی مجبور بودم تحملش کنم
سیمین یه زنی بود شبیه بابام که شده بود بازبچهء دستش
یه زنی که تا خرخره خودش و بزک میکرد تا راحت تر بتونه دل پدرمو بدست بیاره
روز به روز از پدرم متنفرتر میشدم
ازاون از سیمین از هرچی دختر چادری بودحالم بد میشد
و هر لحظه به فکر انتقام بودم
اصلا من به امید انتقام گرفتن زنده موندم
وگرنه همون روهای اول میخواستم خودمو خلاص کنم
باید ذره ذره آب شدن و نابود شدن بابامو جلوی چشمم میدیدم
تا اینکه تو دانشگاه با سپیده آشنا شدم
یه دختر چادری و مذهبی
تو دانشگاه دخترای چادری زیاد بودند
اما نمیدونم چرا از بین این همه سپیده رو انتخاب کردم
شاید بخاطر این بود که چادر سپیده واقعا چادر بود
نه مثل بقیه که صرفا یه تیکه پارچه انداخته بودن رو سرشون

گزینه دوم بعداز اون بابای قاتل
سپیده بود
دوست شدن با سپیده کار زیاد سختی نبود
اما داداشش مسعود
هرچی سپیده ساده بود و زود باور
مسعود منطقی بودو محتاط
برا عملی کردن نقشه هام نیاز به کمک داشتم
که یکباره راحتیان سر راهم قرار گرفت
راحتیان راندم بود هر جا میرفتم همراهم بود
به همین خاطر اکثر مواقع تو دست رس بود
اما نمیدونستم چطور بهش اعتماد کنم
تا اینکه خودش پرده حیا رو پاره کرد و پیشنهاد وقیحی بهم داد
با اینکه از کارش راضی نبودم
اما مجبور بودم قبول کنم

بهش گفتم اگه میخوای بامن باشی
و دستت به من برسه باید تو کشتن پدرمو سپیده کمکم کنی
راحتیان که هرزه تر از این حرفا بود
بی چون و چرا قبول کرد و گفت
کشتن پدرت
و بیچاره کردن سپیده
به پای کصافط کاری های گذشتم نمیرسه
فک نمیکردم راحتیان این قد حیوون باشه
اما برای رسیدن به هدفم
به این ذات خبیثش نیاز داشتم

به نام خدا
#فرخنده
قسمت دهم
هر طور شده باید پدرمو میکشتم
این زخم و کینه از کودکی بامن بود
دیگه نمیتونستم تحمل کنم
نمیتونستم ببینم قاتل مادرم هرروز جلوچشمام باشه و عشق و حال شو با سیمین بکنه
انگار نه انگار چه اتفاقی افتاده
هرروز بدتر از روز قبل
همش کابوس همش خیال
این زخم فقط با ریختن خون اون عوضی مرحم میشد
بالاخره تصمیمو گرفتم
قاطع و محکم
بادا باد
هرچی میخواد بشه مهم نیست
مهم فقط کشتن یه موجود پسته
که زمین باید زودتر از اینها از لوئش پاک میشد
#شب حادثه
دم دمای غروب بابام از سرکار برگشت
طبق معمول با لگد درب اتاق و باز کرد
خواب بودم

با صدای کوبیدن در به دیوار از خواب پریدم
بابام کت شلوارشو در آورد و آویزون کرد به چوب لباسی
یه زیرپوش یقه گشاد که موهای فرخوردهء سینش از یقش زده بود بیرون
با یه پیژامهء گشاد پوشیده بود
ولو شد روی مبل و همون طور که شبکه های ماهواره رو هی عوض میکرد با نق و غر گفت
فرخنده چایی بیار
مُردم از خستگی
آهااای فرخنده با توام مگه کری
بدون اینکه جواب شو بدم رفتم تو آشپزخونه
کتری رو آب کردم و گذاشتم رو اجاق تا جوش بیاد
گوشی مو برداشتم و به راحتیان پیام دادم
الان وقتشه میتونی بیای
اگه بتونی این حیوون رو نیست و نابود کنی هر کاری بگی انجام میدم
صدای بابام دو باره بلند شد
فرخنده با توام
پوفی کردم با عصبانیت گفتم
کتری رو گذاشتم رو اجاق
صب کن چن دقیقه
و بعد
تو دلم گفتم
خبر مرگت آخرین چاییتم کوفت کن
دوباره گوشی مو برداشتم
کجایی پس
چرا نمیایی؟

این بار تایید ارسال نشد
آه لعنتی دوباره شارژ تموم کردم
خواستم گوشیمو شارژ کنم که یادم افتاد کارتم موجودی نداره
با عصبانیت گوشیمو کوبیدم رو کابینت ظرفشویی
که صدای بابام دوباره بلند شد
صدای چی بود فرخنده
هیچی
گوشیم افتاد رو زمین
خبر مرگت چایی که آماده نیست

حداقل اون سیخ و سنگمو بیار یه حالی ببریم
دفتر دستک بابامو از کمد در آور برداشتمو با عصبانیت پرت کردم تو صورتش
بابام خشمی شد و گفت
چته حیوون تو اون دانشگاه بهت یاد ندادن احترام بزرگ تر و نگه داری
با عصبانیت تو چشماش خیره شدمو گفتم
ازتو حیوون ترم مگه پیدا میشه؟
بابا که خون جلو چشاشو گرفته بود
کنترل ماهواره رو برداشت و پرت کرد سمت من
اما از جایی که از رو خماری دستش میلرزید تیرش به خطا رفت
یه چن تا فحش بارم کرد و مشغول کشیدن موادش شد
دلَم میخواست هرچه زودتر راحتیان بیاد و از شر این موجود راحتم کنه
یاد حرف بابام افتادم که گفت
جنازه مادرت رو تو یکی از اتاقای داخل حیاط دفن کردم

اما کدوم اتاق
حیاط خونه ما مثل خونه های قدیمی پر از اتاق بود که یکی از یکی کهنه تر و فرسوده تر
سینی چای رو گذاشتم کنار بابامو رفتم تو حیاط نشستمو زدم زیر گریه
این قدر گریه کردم که احساس ضعف بهم دست داد
دستام بی حس شده بود
از جام پاشدم و رفتم تک تک اتاقا رو نگاه کردم
اما هیچکدوم
اثری از قبرو برآمدگی نداشت
تا رسیدم به درب اولی که سمت راست حیاط بود
شیشه هاش شکسته بود و درشم قفل بود
با چراغ قوه موبایلم داخل شو نگاه کردم
اما چیزی جز یه گربه که تاره زاییده بود وجود نداشت

به نام خدا

#فرخنده

قسمت یازدهم

اشکامو پاک کردم و رفتم تو اتاق

کلید و برداشتمو با عجله رفتم سمت اون اتاق
این قدر هول بودم که ترس هم مانع نشده بود
در وباز کردم شانس آوردم لامپش سالم بود همه جای اتاق بوی نم و خاک و مدفوع گربه میداد
گربه رو با بچه هاش کنار زدم
مثل گربه ها زمین و چنگ میزدم تا شاید بتونم ردی از مادرم پیدا کنم
کمی اون ورتر از لونهء گربه ها دقیقا وقتی داشتم زمین و چنگ میزدم
حس کردم دستم رفت تو زمین
این جا از بقیه جاها نرم تر بود
موکت کهنه رو کنار زدم میزی که زیرش گربه ها خونه کرده بودند با اینکه خیلی سنگین بود به زور جابه جاش
کردم
موکت و کنار زدم دیدم زیر موکت خاکیه
همه جای اتاق کفش سیمان بود اما اینجا
شروع کردم به چنگ زدن
هر چنگی که میزدم مامانمو صدا میکردم
تمام صحنه های اون شب از ذهنم عبور کرد و من فقط گریه میکردم
تقریبا یک متری رو با دستام چنگ زدم و خاکاشو بیرون ریختم
تا اینکه
همش استخون بود
قسمت دهن جمجمه لکه های خون خشک بود
بی رحم بعد از کشتن مامانم جنازشو داخل چادرش میپیچه و میندازتش تو گودال
چادرش هنوز باقی مونده بود اما همش پاره پاره
با دیدن جنازه مادرم که همش استخون بود
شروع کردم به جیغ کشیدن این قدر که از حال رفتم
وقتی چشمامو باز کردم راحتیان بالا سرم ابستاده بود

به نام خدا
#فرخنده
قسمت دوازدهم
با دیدن راحتیان بالای سرم شوکه شدم
خودمو عقب کشیدم
با ترسی که توام با استرس و تعجب بود گفتم
تو اینجا چی کار میکنی
چطوری اومدی تو

—خیلی به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی
ترسیدم بلایی سرت اومده باشه
از بالای در داخل حیاط و دیدم زدم
باباتو دیدم که مشغول خماریش بود
این قد خمار بود که حتی نفهمید من اومدم تو حیاط
الانم اگه خوب گوش بدی صدای خرناسش رو میشنوی
راستی این استخونا چیه دورو برت
با این سوال
تازه به خودم اومدم
تازه فهمیدم کجام
جمجمهء مادرمو از تو گودال برداشتمو بغلم گرفتم
راحتیان یکم ترسید
با تعجب گفت
این جنازه کیه؟
اشک تو چشمام جمع شد
گفتم
جنازهء مادرمه
بعد این همه مدت
بالاخره پیداش کردم
راحتیان که نفرتش نسبت به بابام بیشتر شده بود
گفت
بهتره هر چه زودتر کلک این بابای نامردتو بکنیم
هرچی بیشتر نفس بکشه هوا کثیف تر میشه
اشکامو پاک کردم و گفتم
نه
الان وقتش نیست
سیمین برا خرید رفته بیرون هرآن ممکنه برگرده
—این که کاری نداره الان برو گوشی تو بردار بهش زنگ بزن ببین کدوم گوریه این سیمین خانم
اصلا بیا با گوشی من زنگ بزن
اره فکر خوبیه
گوشی راحتیان و گرفتم و مشغول شماره گیری شدم
اما نههههه
اگه بهش زنگ بزنم شک میکنه
بعد اون وقت بیاد و ببینه بابا نیست

حتما لومون میده

—پس میخوای چی کار کنی فرخنده
مگه تو نمیخوای انتقام مادر تو ازش بگیری
چرا ولی...

ولی نداره الان بهترین فرصته

بجنب تا سیمین نیومده

استخون دست مامان و بوسیدمو گفتم

حلالم کن مامان

دختر خوبی برات نبودم

ازاون اتاق اومدم بیرون و رفتم تو پذیرایی

بابام خواب بود اون قد خوابش عمیق بود که صدای خرناسش گوش فلک و کر میکرد

به راحتیان گفتم برو پشت دیوار و تا نگفتم نیا

بعدشم محکم با لگد کوییدم به در

صدای بدی شد

بابام از جاش پرید و با واهمه گفت

چ

چی شد

کی بود

این صدای چی بود

بالا سرش ایستادم

گفتم نترس من بودم

زهر مار دخترهء ور پریده قلم و ایستاد

این چه طرز اومدنه

پوزخندی زدمو گفتم

هه

از تو یاد گرفتم

خودت که همیشه همینجوری میای

تا یک ساعت سردرد میشم وقتی از خواب میپریم

دهن تو ببند فرخنده گمشو از جلوی چشم

مواظب حرف زدنت باش پدر من

زشته جلوی مهمون با دخترت اینجوری حرف بزنی

بابا دور و بر شو نگاه کردو گفت

مهمون!!!!

کدوم مهمون؟؟

رفتم نزدیک
تو چشاش خیره شدمو گفتم
عزرائیلت
اومده ببردت
راحتیان از پشت دیوار اومد تو
بابا خودشو عقب کشید و گفت
این کیه فرخنده
چشمم روشن
هرزگی مامانت و به ارث بردی
تف تو روح مادرت با این دختر بزرگ کردنش
هر چی توان داشتم جم کردم
و این نفرتِ چن ساله رو خوابوندم تو گوش بابام و گفتم
خفه شو آشغال
مامانم مثل گل طیب و طاهر بود
تو بخاطر توجیه خودت داری بهش تهمت میزنی
بابا که داشت آب بینی شو تمیز میکردگفت
بشکنه دستت نمک نشناس
بد کردم بی مادر بزرگت کردم
حقت بود مینداختمت از خونه بیرون تا هر بلایی که میخواد سرت بیاد
دوس نداشتم باهش کل کل کنم
فقط دلم میخواست خفه شه
صدای نحس شو نمیخواستم بشنوم
یاد خفه شدن مامانم افتادم
یاد دست و پازدنش
یاد کمک خواستنش
دوباره سیستم عصبیم به هم ریخت
شروع کردم به جیغ کشیدن
قندونی که تو سینی بود برداشتم و پرت کردم تو صورت بابام
صورتش پر از خون شد
دیگه نمیتونستم با کابوس قتل مادرم کنار بیام
بابام به سمتم حمله ور شد که راحتیان با یه لگد به صورتش نشوندش سرچاش و نشست رو سینهش
بابام با اینکه معتاد بود اما زور کمی نداشت
خرخرهء راحتیان و گرفته بود و فشار میداد

راحتیان داشت لابه لای دستان بابام کم میاورد که به کمکش رفتم و با چوبی که پشت در بود و هر از گاهی ازش کتک میخوردم چند ضربه به سرو کمر بابام زدم
بابام نیمه جون افتاده بود رو زمین اما سگ جون تر از این حرفا بود که بمیره
ولی توانشو از دست داده بود
میون کش مکش بابام و راحتیان
یک دفعه راحتیان داد زد
فرخنده
چادر
چادر مامانت و بیار
فهمیدم میخواد چی کار کنه
گفتم اون پوسیدست پاره میشه
این و گفتم و رفتم چادری رو که هر از گاهی باهاش نماز میخوندم برداشتم و دادم به راحتیان
راحتیان چادرو دور گردن بابام پیچوند
بابام التماس میکرد که ولم کنید
دست شو سمتم دراز کرد
فرخنده تو رو خدا کمکم کن
صورتش پر از خون بود
رفتم بالا سرش
یقه لباسشو گرفتم
گفتم التماس کن
التماس کن لعنتی
خواهش کن ولت کنم
به پام بیفت
اما کور خوندی
یادته مامان چه قد التماس کرد
چه قد خواهش کرد ولش کنی
لعنتی تو مامانمو کشتی
الان نوبت توئه
همون طور که گریه میکردم
به راحتیان گفتم
پس چی کار میکنی
فشار بده اون چادرو
خفش کن
نمیخوام صداشو بشنوم

راحتیان هر چی زور داشت
خالی کرد رو چادر و با تمام قدرت فشارش میداد دور گردن بابام
بابام شروع کرد دست و پا زدن
کم کم زبونش از دهنش اومد بیرون
تا اینکه.....
جنازه بابامو بردیم تو همون اتاقکی که مامان دفن شده بود

به نام خدا
#فرخنده
قسمت سیزدهم
اون شب با راحتیان
از خونه زدیم بیرون
قرار بود بریم نیشابور ویلای یکی از دوستای راحتیان
یکی دو هفته ای رو نیشابور بودیم
وتواین مدت سیم ارتباطیم فقط با سیمین و سپیده وصل بود که مبادا شک کنندو لو برم
سیمین که فک میکرد بابام گذاشته و رفته
بساط شو جمع کرد تا بره
اما از اونجایی که جایی رو نداشت و مشهدم فک و فامیل نداشت
گفتم میتونی تا هر وقت که بخوای تو اون خونه بمونی و به گلها و باغچه برسی
سیمین زیاد پی بابام نگشت
اصراری هم برا پیدا کردنش نداشت
بودن و نبودن بابام به حالش فرقی نمیکرد
اون یه خدمتکار بود که هراز گاهی اسیر هوس های بابام میشد
اما سپیده دوست صمیمی من
من فقط قصد کشتن شو داشتم اما
راحتیان جور دیگه ای عمل کرد
جوری که سپیده مجبور بشه خودکشی کنه
بعد از مدتی که آبا از آسیاب افتاد برگشتم مشهد و رفتم خونمون
سیمین حسابی به خونه رسیده بود
اسباب اساسیه اضافی رو انداخته بود بیرون و حیاط حسابی شیک و تمیز شده بود
وقتی دیدمش خودمو زدم به استرس و نگرانی که از بابام خبری نشد؟؟؟

اونم طفلی دلداریم میداد که نگران نباش برمیگرده
داخل حیاط که شدم با دیدن اتاق اولی سمت راست ایستادمو خیره شدم به در

سیمین پرسید

چیزی شده فرخنده چرا اینجا ایستادی

به خودم اومدم لبخندی زدمو گفتم

هیچی

زیر لب شادی روح مامانم فاتحه خوندم

به نام خدا

#فرخنده

قسمت چهاردهم

اون شب تا صبح نخوابیدم

البته نه خاطر کشتن بابام

بلکه بخاطر تصمیمی که در مورد سپیده گرفته بودم

کاملا میدونستم اگه خون بابام دامنمو نگیره حرمت چادر سپیده یه روزی دامنمو میسوزونه

سپیده از اونایی بود که چادرش واقعا چادر بود

رفتار و منشش با محرم و نامحرم فرق میکرد

تور خورد با نامحرم اون غرور و که شرع گفته بود و داشت

به همین خاطر هیچ پسری جرات نداشت بهش نزدیک بشه یا حتی بهش سلام کنه

منم بخاطر اینکه باهش دوست بشم مجبور بودم کمی حجابمو حفظ کنم

تا بتونم بهش نزدیک شم

سپیده و مسعود این قدر خودخواه بودند که هرچی بر خلاف میلشون بود رو قبول نداشتند

#از زبان سپیده

چند مدتی فرخنده رفته بود نیشابور

گفته بود برا تفریح رفته

بی هوا از دانشگاه فرجه گرفت و رفت

یکی دوهفته بعد فرخنده برگشت مشهد و میگفت باباش گم شده و معلوم نیست کجاست

از جایی که باباش یه مرد بی بندوبار بود همه احتمال میدادن رفته هر جایی که بهش خوش بگذره

یه شب فرخنده من و دعوت کرد طرقله به یه مهمونی دونفره فقط من و فرخنده
بعلاوه راحتیان که راننده فرخنده بود و فقط زحمت رفت و برگشتمون رومیکشید
ازجایی که یه مدت مشغول درس و پایان نامه بودم برا عوض شدن حالمن نیاز به تفریح داشتم
واین بهونه خوبی بود که بتونم به فرخنده جواب مثبت بدم
فرخنده از هر لحاظ خیالمو راحت کرده بود
در مورد راحتیان هم قول داد دوروبر ما نباشه
نمیدونم چرا از راحتیان بدم میومد
چهرش شبیه آدمای مرموز و آب زیر کاه بود
ولی فرخنده خیلی ازش تعریف میکرد
خلاصه آماده رفتن شدیم
راحتیان و فرخنده اومدند دنبالم
واز جایی که مهلا جون و آقا جون به فرخنده اعتماد داشتند قبول کردند من باهاش برم
تو مسیر من و فرخنده باهم حرف میزدیم و همه چی طبیعی بود
فرخنده برام رانی باز کردو کلی میوه و خرت و پرت جلوم گذاشت و گفت
تا طرقله راه زیاده مشغول باشیم بهتره
تا اینکه جاده طرقله رو رد کردیم
فک کردم راحتیان حواسش پرته
گفتم
آقای راحتیان حواستون کجاست جاده طرقله ازاون ور بود
راحتیان سکوت کردو فقط از آینه ماشین بهم خیره شد
فرخنده کنار دست راحتیان نشسته بود
دستم و گذاشتم رو شونه فرخنده و گفتم
فرخنده
طرقله رو رد کردیم آ
فرخنده صورتشو برگردوند و با عصبانیت گفت
خفه شو دختره عوضی بتمرگ سرجات
شوکه شده بودم
ترس تمام وجودمو گرفته بود
گفتم
یعنی چی فرخنده این حرفت چی بود
میگم جاده طرقله رو رد کردیم
فرخنده بجای جواب دادن
ازتو کیفش یه اسلحه برداشت و سمت من نشونه گرفت
—وای به حالت اگه حرکت یا حرف بیخودی بزنی سپیده

اون وقت خونت پای خودته
راحتیان قفل مرکزی رو زدو درا رو قفل کرد
چشمامو بستم و به سرنوشتی که قراربود سرم بیاد فکر میکردم

به نام خدا
#فرخنده
قسمت پانزدهم
چشمام بسته بود و آروم گریه میکردم
هوا کاملا سیاه بود و چیزی جز بیابون تاریک دیده نمیشد
دلَم میخواست داد بکشم و کمک بخوام
ولی تو این برهوت کی جز خدا میتونست کمکم کنه
صدای بغضم تو فضای ماشین پیچید
که یکدفعه فرخنده مثل روانیا به سمتم حمله ور شد و با ته تفنگ به پیشونیم زد
شکستن استخونمو با تمام وجود حس کردم
جیغی از اعماق وجودم کشیدم و درد تمام بدنمو فرا گرفت
فرخنده شروع کرد به داد زدن که ماشین و نگه دار
راحتیان رفت تو بیابون
کاملا از جاده دور شده بودیم
و چیزی جز چراغهای شهر دیده نمیشد
راحتیان ماشین و نگه داشت و فرخنده چادرمو گرفت و من و از ماشین انداخت بیرون
خواست چادرمو مو از سرم دربیاره که محکم گرفتمش
با اینکه درد داشتم
اما تمام سعیمو میکردم چادرم از سرم نیفته
آخه راحتیان بالا سرم ایستاده بود و نگام میکرد
فرخنده وقتی استقامتمو دید
پوفی کردو یه مشت خاک به صورتم پرت کرد
چشمام باز نمیشد
ولی خوشحال بودم از اینکه چادرمو حفظ کردم
امانت حضرت زهرا رو
که هر کی لایق پوشیدنش نیست
فرخنده سمت کیفش رفت

یکم اروم شده بود
انگار رفتار قبلیش دست خودش نبود
انگار اتفاقی نیفتاده
حدسم درست بود از تو کیفش اسلحه رو برداشت
همون طور که گریه میکرد
اسلحه رو سمتم گرفته بود
من و ببخش سپیده
تو آخرین قربانی این ماجرای
تو دلم شهادتین رو میگفتم
مگه چی کارت کردم فرخنده
تو بهترین دوست من بودی
— خفه شو
از همون روز اول ازت بدم میومد
دختر امل چادری
از هرچی چادری بدم میاد
میدونی به خاطر همین چادر مامانم کشته شد
بعد از اون اتفاق هر جا چادر میبینم
لحظه کشته شدن مادرم میاد جلو چشم
با خودم عهد بستم اول بابامو بعد هم یه دختر چادری مذهبی رو از پا بندازم
این قرعه به نام تو خورد سپیده
یک
دو
چشماتو رو هم فشار دادم
فقط کافی بود فرخنده بگه سه
که دیگه تو این دنیا نباشم
چادرمو با تمام وجود چنگ زدم
و زیر لب گفتم
یازهرا

به نام خدا

#فرخنده

قسمت شانزدهم

صدای شلیک گلوله تمام وجودمو لرزوند

همه چی تیره و تاریک تر از قبل شد

اما

تنها دردی که احساس میکردم درد پیشونیم بود

چشمامو باز کردم

فرخنده افتاده بود رو زمین

و از کتفش خون میومد

شروع کردم به جیغ کشیدن

رفتم بالا سر فرخنده

هنوز زنده بود نفس میکشید

چادرمو گرفت

حلالم کن سپیده

حلالم ک.....

فرخنده چشماشو بست و بدنش شل شد

بالا سرم راحتیان بود که اسلحه رو به سمتم گرفته بود

—وای به حالت اگه از جات تکون بخوری

مثل این (اشاره به فرخنده)

میفرستمت به درک

ترسیده بودم

جز بغضی که به زور جلو شو نگه داشتمو و هق هق خفیف صدام

چیزی به گوش نمیرسید

راحتیان عقب عقب راه میرفت و همون طور که تفنگش سمت من بود سوار ماشین شدو رفت

رفتم سمت کیف فرخنده گوشیشو برداشتم

خواستم زنگ بزنم به مسعود تا کمک بیاره

اما گوشیش رمز داشت

تا لب جاده یه نفس دویدم و تو هر هر قدمی که بر میداشتم داد میکشیدمو کمک میخواستم

بالاخره یه پراید که پلاک شهرستان بود از اون جاده خلوت رد شد رفتم وسط جاده شروع کردم به دست و بال

زدن

ماشین جلوی پام توقف کرد

یه زن و شوهر جوون بودند

خانمه بادیدن حال نزار من از ماشین اومد پایین

لهجهء روستایی داشت

من و بغل کرد و گفت
چی شده خانم جان
از پیشونیت چرا خون میاد
چرا لباسات خاکیه
داشتم از حال میرفتم
با دستم اشاره کردم به بیابون
فرخنده

فرخنده اونجاست
فرخنده کیه خانم جان درست حرف بزن
فرخنده رو کشت
جنازش اونجاست

سوار ماشین شدیم و سمت بیابون راه افتادیم تو تاریکی مطلق به سختی تو نستم جای فرخنده رو پیدا کنم
سعیده (همون زن روستایی) با دیدن فرخنده زد تو سرش و گفت
یا امام رضا

دختر مردم چرا به این روز افتاده
شوهرش آقا کریم از ماشین پیاده شدو دوید سمت فرخنده
من و سعیده هم پشت سرش
آقا کریم نبض فرخنده رو گرفت
خون زیادی ازش رفته بود
با خوشحالی داد زد

بدنش گرمه
نبضش میزنه
هنوز زندهست
بعد هم گوشیشو برداشت و یه تماس به ۱۱۵ گرفت

به نام خدا

#فرخنده

قسمت هفدهم

با رسوندن فرخنده به بیمارستان بهار
موبایل کریم و گرفتم و به مسعود زنگ زدم
الو مسعود کجایی
-سلام آبجی
طرقبه خوش گذشت

گوش کن مسعود
طرقبه در کار نبود
همش نقشه بود برا کشتن
من
مسعود با استرس و دلهره گفت
چی میگی سپیده درست حرف بزن
الان کجایی؟
بیمارستان بهار
راحتیان فرخنده رو با تیر زد و فرار کرد
زود بیا اینجا
گوشی و قط کردم دویدم سمت پرستار
خانم پرستار حال دوستم چطوره
-خون زیادی ازش رفته خدا کنه تو کما نره
خانم پرستار تو رو خدا یه کاری بکنید
دوستم باید زنده بمونه
-ماتمام سعیمون و میکنیم
شماهم دعا کنید
فرخنده رو بردند اتاق عمل
و من هم به اسرار سعیده بخش رفتم برا شستن خون رو پیشونیم
با اینکه خیلی درد داشتم
ولی تمام فکر و ذکرم شده بود فرخنده
فرخنده ای که میخواست قاتل من باشه
اصلا فک نمیکردم صمیمی ترین دوست من نقشهء قتلمو کشیده باشه
چیزی نگذشت که بیمارستان پر شد از مامور و پلیس
خدا خدا میکردم مسعود زودتر برسه
من تنهایی از پس حجم سوالات بر نمیومدم
حداقل وجود مسعود باعث دلگرمیم میشد
رو تخت دراز کشیده بودم و به اتفاقی که امشب افتاد فکر میکردم
ممکن بود جای فرخنده من دوقدمی مرگ قرار گرفته باشم
تو هیپروت خودم بودم
که یه آقایی که پنج شیش تا ستاره رو شونش بود با یه خانم اومدند تو اتاق
نگاهی به من و سعیده انداختند و گفتند
خانم سپیده بیگی کدومتونید
چادرمو مرتب کردم و گفتم

من هستم امرتون
نگاهی به سعیده انداخت و گفت لطف میکنید بیرون منتظر بمونید
بارفتن سعیده
اون آقا و خانم اومدند نزدیک تخت من
شما با مجروح چه نسبتی دارید؟؟
من دوستش هستم
لطف میکنید هر چی تو این چند ساعت اتفاق افتاده رو بیان کنید
از سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کردم
حتی از قبل هم صحبت کردم
و در آخر حرف از احتیاجان به میون اومد
-شما از آقای احتیاجان عکسی مدرکی چیزی ندارید
من ندارم ولی فرخنده ممکنه تو گوشیش داشته باشه اونم باید به هوش بیاد که اگه بیاد
شما شکایتی از دوستتون ندارید
من هنوز هنگم جناب سرگرد
اصلا نمیتونم این اتفاق رو باور کنم
تا چیزی معلوم نشه من از کسی شکایت نمیکنم

به نام خدا
#فرخنده
قسمت هجدهم
بالاخره مسعود رسید به بیمارستان
بادیدن من با اون لباسای خاکی بادو دستش زد رو سرشو گف
خاک به سرم
سپیده چی شده چی کار کردی با خودت
با دیدن مسعود بغض خفتم مثل بمب ساعتی منفجر شد
این قدر بلند بلند گریه میکردم که تمام بخش اومدند سمت تخت من
با نوازش های مسعود آرام شدم
یکی از پرستارایه لیوان آب برام آورد تا حالم بهتر شه
مسعود دستی به پیشونم زد وگفت پیشونیت چی شده سپیده
چشممامو از شدت درد فشار دادم و گفتم چیزی نیست خوب میشه

فرخنده کجاست
اتاق عمله
خون زیادی ازش رفته
این پیشونی هم کار اونه
خدالعنتش کنه
صد بار بهت گفتم این دختره مرموزه آب زیر کاست بهش اعتماد نکن
همیشه نسبت بهش حس بدی داشتم
بفرما اینم از دوست صمیمیت
اشکامو پاک کردم و گفتم
فعلا برا سرزنش کردن وقت زیاده اون بیچاره هم داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه
بدرک اصلا بره به جهنم
دختره عوضی قاتل
مسعود دستی به موهاش کشید و گفت
از راحتیان خبری نیست
-نه

بعد از زدن فرخنده فرار کرد کیفمم تو ماشینش بود که اونم رفت
مسعود با دلهره پرسید تو کیفیت چیزی که نبود
-نه فقط دفترچم بود و گوشیم و کارت عابر بانکم
اشکال نداره فردا میرم آگاهی هم رد گوشیتو پیدا میکنم و هم سیم کارت و باطل میکنم
آهی کشیدمو گفتم ممنون داداش ولی فردا جمعست جایی باز نیست

به نام خدا
#فرخنده
قسمت نوزدهم
خوشبختانه فرخنده زنده موند
اما خودش تقدیر دیگری رو میپسندید
متاسفانه فردای اون شب
جمعه بود
وبخاطر تعطیلی ارگانها رد یابی گوشی و پیدا کردن راحتیان به تعویق افتاد
ازطرفی هم فرخنده هوشیاری کاملش رو دیر بدست آورد

به همین خاطر راحتیان از این فرصت استفاده کرده بود و از طریق مرز زمینی غیر قانونی

ترکیه رفته بود

بعد از اون اتفاق

بلای بدتری از طرف راحتیان که مزدور شبکه های ماهواره ای بود و دست پرورده چهارشنبه های سفید بود سرم

اومد

یه شب که خسته و کوفته از بیمارستان رفتم خونه

دور میز شام

من و مسعود و الهام جون و آقا جون باهم خوش و بش میکردیم و هرکدوم هزار بار خداروشکر میکردیم که بلا از

بیخ گوشمون رد شد

قاشق غذا تو دهنم بود که موبایلم زنگ خورد

خواستم جواب بدم که آقا جون گفت

بی حرمتیه از سفره پاشی دخترم

نشستم رو صندلی و با گفتن چشم

به غذا خوردن ادامه دادم

اما طرفی که پشت خط بود سمج تر از این ها بود و دوباره تماس گرفت

نگاهی به آقا جون انداختم و با حرف الهام جون که گفت برو مادر ببین کیه حتما کار واجب داره که دوباره زنگ

زده

با عجله سمت گوشیم رفتم و با قورت دادن لقمه ای که تو دهنم بود گفتم

بفرمایید

به به سپیده خانم

دختر چادری و بچه مثبت دانشگاه

با تعجب پرسیدم شما؟؟؟

-تو خجالت نمیکشی

گند زدی به هر چی اعتقاده

یکم جدی شدم و گفتم

مواظب حرف زدنت باش خانم

خودتو معرفی میکنی یا قط کنم

-پریچهرم همکلاسی دانشگاهات

پریچهرم یه دختر قرتی بود که میونهء خوبی با چادرو حجاب نداشت

چادر که بدرک اعتقادی به دین و پیغمبر نداشت

صد رحمت به فرخنده حداقل حجاب داشت یه زره اعتقاد که داشت

اما پریچهرم زمین تا آسمون با بقیه بچه های دانشگاه فرق داشت

واز اون دسته آدمایی بود که دنبال فرصت بود تا زهر شو به دین و اعتقاد بریزه و بچه های دانشگاه رو نسبت به

اعتقادات بد بین کنه

شماره من و کی بهتون داده پریچهر خانم
-این به تو ربطی نداره
فقط میخوام بدونم تو خجالت نکشیدی عکسای برهنه تو پخش کردی تو اینترنت
دنیا رو سرم خراب شد
دلَم میخواست بهش بگم خفه شو و مواظب حرف زدنت باش مگه من مثل توام
اما زبونم قفل شده بود
لکنت زبون پیدا کردم
با پته پته گفتم
درست حرف بزن پریچهر
چی داری میگی
پریچهر خندهء مضحکی زدو گفت
لینک یه گروه و برات میفرستم برو خودت ببین
این و گفت و گوشی رو قط کرد
چن ثانیه ای بیشتر نگذشته بود که پریچهر لینک گروهی رو به تلگرامم فرستاد
با ترس و دلهره انگشتمو زدم رو لینک
چیزی که باز شد دنیا رو
روسرم خراب کرد
آیا مایلید به گروه صیغه و دوست یابی بپیوندید.....

به نام خدا
#فرخنده
قسمت بیستم
لینک گروه رو باز کردم
تو گروه پر بود از عکسهای دختران و زنانی که قصد صیغه شدن رو داشتند
عکسهای برهنه و نیمه برهنه
یکی یکی عکسها رو رفتم بالا
و تو هر ثانیه ای که میگذشت
ذکر یا زهرا خودت کمکم کن رو زیر لب زمزمه میکردم
الهام جون گفت
کی بود سپیده پشت خطت
به خودم اومدم

یادم رفته بود که سر میز شام بودم
پشت بند حرف الهام جون
بابام غرلندی زد و گفت
نگفتم از سرمیز بلند نشو
بفرما
حالا ول کن اون گوشی رو دخترم بیا شام تو بخور
دل تو دلم نبود
نفسم به شمارش افتاده بود
پریچهر از چی داشت حرف میزد
گوشی رو محکم تو دستم فشار دادم و گفتم
من شام نمیخورم
رفتم داخل اتاقم عکسها رو رصد میکردم
و یکی یکی رد میشدم
تا اینکه.....
دستم بی حس شد
توان ایستادن نداشتم
موبایلم افتاد روزمین
خودمم افتادم رو تختم
تمام عکسهایی که فرخنده با پوشش کامل تو دانشگاه و پارک و کتابخونه از من گرفته بود
با فتوشاپ تبدیل شده بود به عکسهای نیمه برهنه
سرم گیج میرفت
متن هایی که زیر عکسام نوشته بود
حالمو بد میکرد
سپیده بیگی ۲۴ساله
صیغه ساعتی
مبلغ.....
کاش حداقل یه عکس بود دو عکس بود
هرچی عکس فرخنده ازم گرفته بود تو اون گروه بود
نمیدونستم چی کار کنم
باتمام وجود از فرخنده متنفر شدم
وبرا اولین بار آرزوی مرگشو کردم
من بهش اعتماد کرده بودم و اجازه دادم از من عکس بگیره ولی اون گند زد به هر چی اعتماد
لباس پوشیدم چادرمو سرم کردم و رفتم بیمارستان
#از زبان فرخنده

بعد از کشتن بابام
من و راحتیان تصمیم گرفتیم
سپیده رو بکشیم
اما راحتیان پیشنهاد بهتری داد
پیشنهادی که کار رو برا هر دومون راحت میکرد
راحتیان گفت باید کاری بکنیم که سپیده خودش
خودشو نابود کنه
بعدشم از من خواست تا میتونم از سپیده عکس و فیلم تهیه کنم و برسونم دستش
راحتیان تو کار فتوشاپ و میکس فیلم بود
تمام عکسهای سپیده رو که با پوشش کامل بود
تبدیل کرد به عکس و فیلم مستهجن و پخششون کرد تو فضای مجازی
قصدمون از این کار این بود که به دیگران القاء کنیم مذهبی ها از همه بدترن
حالم از ذات کثیفم به هم میخوره
مطمئنم تو این مورد سپیده که مثل فرشته پاک و معصوم بود من و نمیبخشه
#از زبان مسعود
یه مدتی بود سپیده تو لاک خودش بود
ازاون دختر بانمک و شیطون توی خونه
یه دختر افسرده و نگران باقی مونده بود
اکثرا تو اتاق خودش بود و گریه میکرد
تواین مدت تماس های مکرری بهش میشد و اون بعد از هر تماس حالش بد میشدو گریه میکرد
هر چی ازش پرسیدیم چی شده
جوابی نمیداد و سکوت میکرد
کم کم نگرانش شدم
چند بار خواستم باهاش صحبت کنم تا بلکه بتونم براش کاری انجام بدم
اما اون هر دفعه مانع صحبت کردن میشد گاهی وقتا نصف شب از خواب بیدار میشدو تا اذان صبح گریه میکرد
حال روحی مساعدی نداشت
ازطرفی حرف دلشو به هیچ کس نمیگفت
تا اینکه یه شب با صدای گریه های سپیده از خواب بیدار شدم
طبق معمول رفتم پشت در اتاقش
هر چی در زدم
هرچی خواهش کردم که درو باز کنه
چیزی جز گریه تحویلم نداد تا اینکه
صدایی شبیه صدای شکستن لیوان از اتاق سپیده به گوش رسید
دیگه صدایی از سپیده نبود

رفتم پشت در اتاقش
هرچی صداش کردم جواب نداد
اضطرابم بیشتر شده بود
شروع کردم به لگد زدن
اما جوابی نیومد
شروع کردم به داد کشیدن و کمک خواستن از آقا چون
الهام جون و آقا جون از اتاقشون اومدن بیرون
چی شده مسعود چرا لگد میزنی به اتاق سپیده
از تو اتاقش صدای شکستنی اومد و یکدفعه گریه های سپیده قطع شد
مامان به صورتش زدو گفت
خاک به سرم سپیده
خدایا بچه مو به تو میسپارم
سه نفری شروع کردیم به داد زدن و صدا کردن سپیده اما جوابی نیومد که نیومد
من و آقا جون هر چی زور داشتیمو رو در خالی کردیم و در رو شکوندیم
سپیده وسط اتاقش افتاده بود و خرده شیشه های لیوان هم دوروبرش ریخته بود
یه بسته قرص رو میز کامپیوتر سپیده بود
با دیدن بسته قرص بی اختیار گریه گرفت
سپیده مهربون من سیانور خورده بود و خودکشی کرده بود
#فرخنده

قسمت بیست و یکم

مامان با دیدن سپیده از هوش رفت
من هم هرچی صدا تو گلو داشتم ریختم بیرون و سپیده رو صدا میزدم
آقا جون همون طور که اشک میریخت بدو بدو رفت سمت گوشی و یه آمبولانس در خواست کرد
تا اومدن آمبولانس رو صورت مامان آب ریختم تا بهوش بیاد
خیلی سریع آمبولانس اومد و بعد از معاینه سپیده رو به بیمارستان انتقال داد
سپیده با خوردن سیانور به کما رفته بود
آبجی کوچیک مهربونم یه قدمی مرگ بود
خدا میدونه تو این چند روز چی به سرمون گذشت
بعد از رسوندن سپیده به بیمارستان امام رضا
رفتم بیمارستان بهار
گفتم شاید فرخنده علت افسردگی و خودکشی سپیده رو بدونه
کاری که باید زودتر میکردم وبا فرخنده حرف میزدم اما ازش غافل شده بودم
فرخنده تنها تو اتاقش بود همون طور که رو تخت دراز کشیده بود
از پنجره بیرون و نگاه میکرد

بادیدن من خواست از جاش بلند شه اما درد کتفش مانعش شد

راحت باشید زیاد مزاحم نمیشم

- چی شده آقا مسعود مضطرب به نظر میرسید

گریه کردید؟

دستی به صورتم کشیدمو گفتم

اومدم علت گریه هامو از شما بپرسم خانم

فرخنده رو تختش تکونی خورد و گفت متوجه نمیشم اقا مسعود

گریه های شما چه ربطی به من داره

با عصبانیت تو صورتش نگاه کردم و گفتم

سپیده خودکشی کرده

میفهمی یعنی چی

آبجی کوچیک من

دوست صمیمی شما

تا یه قدمی مرگه

میفهمی خانم

میفهمی

فرخنده از تعجب چشماش گرد شده بود

ملحفه رو کشید روسرش و های های زد زیر گریه

خیلی گریه کرد

بعد از آروم شدنش

اعترافاتی کرد که پرده از یه راز بزرگ برداشت

- بعد از کشتن بابام

با راحتیان تصمیم گرفتیم سپیده رو از رو زمین محو کنیم

تحمل دختری به تقیدات سپیده برام سخت بود

از طرفی بی اعتنایی شما نسبت به من

من رو تحریک کرد از خانوادتون انتقام بگیرم

تو تمام این مدتی که با سپیده بودم

تنها یه هدف داشتم

اونم ریختن آبروی سپیده بود

به همین خاطر به مناسبت های مختلف با ژست های مختلف از سپیده عکس میگرفتم

چون سپیده به من اعتماد داشت

راحت میتونستم ازش عکس و فیلم تهیه کنم

ازطرفی عکس ها و فیلم ها رو میفرستادم برا راحتیان و اون عکس های پوشیده سپیده رو تبدیل به عکس و فیلم

مستهجن میکرد

فرخنده همون طور گریه میگرد و اعتراف میکرد به کارهای گذشتش
دیگه نمیخواستم صداشو بشنوم
دلم میخواست با دستای خودم خفش کنم
با عصبانیت گفتم
خفه شو دختره بی سروپا
حالم ازت بهم میخوره عوضی
تو این قدر کثیفی که دلم نمیاد روت تف بندازم
صدای هق هق گریه فرخنده بیشتر شد
قبل از رفتن از اتاقش گفتم
وای به حالت آگه بلایی سر سپیده بیاد
خودم میکشمت
-برا من فرقی نمیکنه آقا مسعود
آخر راه من مُردنه
حالا به دست شما
یا بدست قانون
دلم میخواست فرخنده یه پسر بود تا میتونستم راحت تر باهاش تسویه کنم

#فرخنده

قسمت بیست و دوم

تو راهروی بیمارستان بودم که یادم افتاد از فرخنده چند تا عکس از راحتیان بگیرم تا بتونم کمکی به گمرک و نیروی انتظامی کرده باشم
برگشتمو دوسه تایی عکس گرفتم
فرخنده عکسارو به تلگرامم فرستاد و روز بعد عکسارو به اداره آگاهی دادم
یکی از دوستانم دکتراشو تو دانشگاه سابانجی ترکیه بورسیه گرفته بود و این بهترین شانس برای پیدا کردن راحتیان بود
عکسارو فرستادم برا یاسین
یاسین تا ارشد همکلاسی من بود اما من بخاطر اتفاقاتی که برا سپیده افتاده بود نتونستم اون سال آزمون دکترا بدم
ولی یاسین بورسیه از ترکیه گرفت و در دانشگاه سابانجی
رشته مدیریت فن آوری مشغول تحصیل شد و یه سال از من جلو افتاد
کمتر از یه هفته یاسین تونست با کمک دوستش دیوید رد پای راحتیان رو پیدا کنه و آمار و ارقامشو برام بفرسته
راحتیان چند باری من و دیده بود و یکی دوبار هم صحبت کوتاهی باهم داشتیم

همون طور که فرخنده گفته بود

راحتیان جاسوس آمریکا تو ترکیه بود و یکی از اون افرادی بود که حادثه تروریستی تو سینمای استامبول رو مدیریت و رهبری میکرد

تصفیه حساب راحتیان فقط با خودم بود

فعلا نمیخواستم پلیس رو در جریان قرار بدم

میدونستم کار احمقانه ای میکنم

اما راحتیان باعث شده بود سپیده خودکشی کنه

از یاسین خواستم اقامت ده روزه تو ترکیه برام بگیره و ازاین ور هم کار ویزا و پاسپورت مو انجام دادم

ویزای ترکیه خیلی راحت جور شد چون هم سربازی رفته بودم و هم اقامتم موقتی بود و بیشتر جنبه تفریحی داشت

یاسین با اصرار من یه اسلحه کلت کمری مینیاتوری که ساخت کشور سوئیس بود برام جور کرد

این کلت این قدر کوچیک بود که من راحت میتونستم تو کف دستم پنهانش کنم

طولش پنج و نیم سانت با ظرفیت شیش تیر کوچیک و کشنده بود که کافی بود یکیشون بخوره تو ملاح راحتیان

اون وقت انتقام تمام این مدت که عذاب کشیدیم رو ازش میگرفتم

از طریق مرز هوایی و خیلی هم قانونی وارد خاک ترکیه استانبول شدم و ازاونجا هم به آنکارا رفتم جایی که محل

کار یاسین و دیوید بود

یه روز بعد از استراحت دوباره برگشتم استامبول

با کمک یاسین محل کار راحتیان رو که واقع در خیابان نیشان تاشی بود

پیدا کردیم

تو یه هتل که پنجره اتاقش مشرف به محل کار راحتیان بود اقامت یه روزه گرفتیم

مدام از پشت پنجره به بیرون نگاه میکردم و تو فکر عاقبت کاری که قرار بود انجام بدم بودم

هول و هوش ساعت چهار و نیم به وقت استامبول بود که راحتیان از ساختمان جاسوسی بریتانیا بیرون اومد سوئیچ

ماشین شو درحالی که داشت با همکارش میگفت و میخندید از تو کیفش در آورد

عینک آفتابی شو به چشمش زد

خیابون خیلی شلوغ شده بود وقت تعطیلی ادارات بود

همون طور که داشت میرفت سمت ماشینش که سمت مخالف ساختمون پارک بود

سرمو از پنجره بیرون آوردمو و داد زدم

میکشمت آشغالل

تفنگی که از اون ارتفاع به ندرت دیده میشد رو نشونه گرفتم سمت راحتیان

راحتیان با دیدن من شوک عجیبی بهش وارد شد دست و پاشو گم کرد و لابه لای ماشینا توان شلوغی شروع کرد

به دویدن

از پله ها دویدم سمت خیابون

چهار تا یکی پله هارو رد میکردم تا برسم به خیابون

پشت سرم یاسین داد میزد

صبر کن مسعود
راحتیان رو بسپار به دست قانون
اما گوش من بدهکار نبود که نبود
و تنها چیزی که بهش فکر میکردم انتقام از راحتیان بود

#فرخنده

قسمت بیست و سوم

راحتیان تو خیابون میدوید و منم دنبال اون و یاسین هم دنبال من
یادمه این قدر تند میدوید که هرچی سرعت مو زیاد میکردم بهش نمیرسیدم
تو ایند تعقیب و گریز راحتیان از خیابون اصلی پیچید تو خیابون فرعی به اسم ناساچاهو
و از دید من گم شد

چن ثانیه بعد صدای ترمز شدید ماشین به گوش رسید
و جمعیت مردم بودند که به سمت حادثه میدویدند
من و یاسین با عجله خودمون رو به محل رسوندیم
دقیقا سی متر از خیابون فرعی این اتفاق افتاده بود
از لابه لای جمعیت رد شدیم و رفتیم نزدیک
چیزی رو که میدیدم باورم نمیشد

راحتیان غرق در خون با چشمان باز و خیره به یه طرف رو زمین افتاده بود
هم از بینیش خون میومد هم از گوش و دهنش
رو زمین میخ کوب شده بودم و نگاهم فقط به راحتیان بود

تحمل دیدن جنازشو نداشتم

حس کردم حالم داره بد میشه

دلیم میخواست خودم بفرستم به درک

این حرفی بود که به راحتیان گفتم

یاسین متوجه حال بدم شد

اومد دستمو گرفت و برد سمت جدول

که یکدفعه مرد میانسالی با زبون ترکی یه چیزایی میگفت و با انگشتش به من و یاسین اشاره میکرد
نفهمیدم چی گفت اما هرچی بود یاسین متوجه شد و دستمو کشید و با جملهء مسعود فرار کن شروع کرد به دویدن
تا به خودم اومدم دوروبرم پر شد از رهگذرایی که برا دیدن راحتیان اومده بودند
راه فراری نبود

یاسین هم که فرار کرد گرفتار شد

تا اومدن مامورا مارو دوره کرده بودند و هر کی یه چیزی میگفت که متوجه نمیشدم یعنی چی
متاسفانه اون مرد میانسال موقع تعقیب و گریز من و راحتیان متوجه ماشده بوده

و به مامورا گفت مرگ راحتیان تقصیر من بوده
پلیس ترکیه هم من رو بخاطر قتل غیر عمد باز داشت کرد
با اعترافات من
یاسین تبرئه شد اما من که بخاطر تعقیب راحتیان
باعث مرگش شده بودم باز داشت شدم و روزها و شبهای زیادی رو در زندان استامبول به سر بردم
با کمک یاسین یه وکیل گرفتم و ازجایی که من ایرانی بودم و مدت اقامتم هم داشت تموم میشد مجازاتم به ایران
موکول شد
طبق قانون ایران
چون قتل غیر عمد بود با دیه میشد جم و جورش کرد اما پلیس ترکیه از جایی که راحتیان یه مُردهء سیاسی بود
سعی داشت مرگ راحتیان رو عمدجلوه بده
تا بتونند انتقام نصفه کاره راحتیان رو ازمن بگیرند

#فرخنده

قسمت بیست و چهارم

تمام روزهای خوش زندگیم با حماقت فرخنده از بین رفت
یه خانوادهء آروم چهار نفره
گرفتار تلاطمی شده بودند که پایانی نداشت
و مسبب اصلی این ماجراها کسی نبود جز فرخنده
#از زبان محبوبه سعادت
دوباره اشک تو چشمای مسعود جمع شد
یاد خاطرات شیرین زندگیش افتاد
در همین حین یه خانم چادری و میانسال اومد سمتش
که به احتمال زیاد الهام جون باشه
یه دختر جوون هم تازه وارد سالن دادگستری شد و با عجله خودشو به مسعود رسوند
از جام بلند شدم
غم بزرگی تو چشمای الهام جون دیده میشد
سپیده نگاهی به مسعود و الهام انداخت و گفت
چی شد داداش رای دادگاه چی شد با پرداخت دیه موافقت کردند؟؟
مسعود اخمی به چهره گرفت و گفت تو چرا اومدی این همه راه

دل تو دلم نبود داداش
با مهیار بلند شدم اومدم مشهد هم زیارت و توسل و هم اینکه ببینمت
مسعود لبخندی زد و گفت

ایشالله امروز دیگه آخرشه

حالا هم برو

شوهرت منتظره

حرم هم رفتی

سلام من و به آقا برسون بگو خیلی دلم برات تنگ شده

سپیده اشکاشو پاک کردو آروم آروم سالن رو ترک کرد

الهام جون نشست روزمین و با تسبیحی که تو دستش بود مدام ذکر میگفت و توسل میکردبه امام رضا

مادری که تمام تلاشش رو کرده بود تا بچهء سالم و صالح تحویل جامعه بده

الان پسرش امیدش عصای دستش دستبند زده کنارش نشسته و منتظر حکم دادگاهه

آخ که چه قدر سخته

اززبان مسغود

بعد از بهبودی فرخنده

اون رو منتقل کردند زندانِ اوین

هم کلاسی های فرخنده پیشنهاد داده بودند تا برا خودش وکیل بگیره

اما فرخنده مرگ رو ترجیح داده بود

وهر روز منتظر حکم اعدامش به خاطر قتل پدر و اقتال عنف بود

اما...

عمه فخری که تنها وارث و مدعی پرونده بود از خون برادرش گذشت و حکم اعدام فرخنده لغو شد و تنها حکمی

که برا فرخنده زده شده بود هشت سال حبس و تعداد صدو شصت ضربه شلاق به خاطر اقتال عنف بود

پلیس فتا بعد از بهبودی سپیده تمام عکس ها و فیلم هایی رو که علیه سپیده بود از شبکه ها حذف کرد

اما این آخر ماجرا نبود

آبروی رفته رو چطور میشد برگردوند

سپیده به افسردگی حادی مبتلا شده بود

روی رفتن به کوچه و خیابون رو نداشت

ومدام از اطرافیان گریزان بود

خیلی سخته یه دختر معتقد اجتماعی منزوی و گوشه گیر بشه

یک سال از اون ماجرا گذشت

اما هممون ده سال پیر تر از قبل شدیم و تواین مدت سپیده تحت مراقبتهای ویژهء الهام جون و آقا جون و

روانشناسی که معرفی شده بود قرار گرفت تا بلکه بتونیم به کمک هم حال روحی سپیده رو مساعد کنیم

من تو این یک سال زندان بودم و بلاتکلیف

یک سال از درس و دانشگاه عقب افتادم

واین عقب افتادگی هیچ وقت جبران نشد

تا اینکه خدا به دعاهاى الهام جون و آقا جون لبیک گفت و مهیار رو سر راه سپیده گذاشت

یه جوون مومن و مودب و خانواده دار
یه ایرانی اصیل و تحصیل کرده که با اومدنش زندگی سپیده رو مثل قبل بلکه زیباتر هم کرد
بعد از مراسم عقد سپیده و مهیار
به تهران برگشتیم همون محله قدیمی خودمون همون خونه ای که من و سپیده توش قد کشیدیم
با خاطرات تلخ و شیرینی که برامون تو مشهد اتفاق افتاده بود خاطراتی که همونجا چالش کردیم و برگشتیم به
خونه ای که وجب به وجبش پر بود از خاطرات شیرین کودکی
خاطراتی که گاه لبخند و بعضا بغض رو در برداشت
واما من
امروز روز آخر دادگاهمه روزی که سرنوشت من به تقدیر خدا امضا میشه
درسته قتل راحتیان غیر عمد حساب شدو با پرداخت دیه از این مخمسه نجات پیدا کردم اما خاطرات تلخی که تو
این مسیر گذروندم هیچ وقت فراموش نمیشه
راحتیان کس و کاری تو ایران نداشت
در ترکیه هم همین طور
به همین خاطر
بخاطر پناهندگی که گرفته بود
تمام حق و حقوقش رفت تو جیب دولت ترکیه
فرخنده و راحتیان چاهی رو برای من وسپیده کنده بودند که خودشون گرفتار شدند شاید تاحدودی به هدفشون
رسیدند اما
ماییم و نوای بینوایی
بسم الله اگر حریف مایی
از زبان محبوبه سعادت
به ساعت نگاه کردم
سه ساعت تمام با مسعود حرف زده بودم
و مسعود از لحظه لحظه اتفاقاتش برام گفت و صفحهء حوادثم رو پر کرد
با صدای سربازی که میگفت
مسعود بیگی بیاد داخل
ازش خداحافظی کردم
مطمئن بودم خدا بهترین ها رو برای بهترین هاش انتخاب میکنه
برا مسعود آرزوی خوشبختی و موفقیت کردم
و ازش خواستم تو نمازهاش برام دعا کنه
داشتم از دادگستری میومدم بیرون که صدایی من رو برگردوند
-خانم سعادت؟؟
برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم
مامان مسعود بود

جانم حاج خانم امری دارید
مهلا جون درحالی که باقی مونده اشکاشو پاک میگرد اومد جلو و دستامو گرفت و با مهربونی گفت
برا مسعودم دعا کن مادر
حتما براش دعا کن
لبخندی تلخ زدمو گفتم
چشم حتما
امیدوارم هرچه زودتر مشکل پسرتون حل بشه و دوباره مثل سابق با آرامش کنار هم زندگی کنید
صورتشو بوسیدمو باهانش خداحافظی کردم
چن قدمی که جلوتر رفتم دوباره صدای مهلا جون بلند شد
راستی دخترم

جانم حاج خانم
لبخند شیرینی زد و گفت

شما مجردی یا متاهل؟